

Cult

406

۲۰۶
دیوان شوکت







بسم الله الرحمن الرحيم

زخنده کل خوش این کلا است

ز دود شعله جواله نقطه شربت

چشم سفید نیست صبح میاید که

منیت بجز آدمی دو سفیدی است

ز خود بگریه تخم حلاوت دیگر است

یاره کیر ز مردم برید باجی است

نکست پیر نیست شرده عیدی است

صحبه نامل جهان رستمی دیگر است

ز پیر سکیده جام شراب با گرفت

ز دشمنی طرف آفتاب با گرفت

کمی خرقه خون ناب با گرفت

رشد کینه بجای که قطره شبنم

ز سرم مصحف و بی کل و ترقی مست
بیاور کس خواب سرمه سنگین است
روشن کهر باشد محتاج تا تم افروز
بقرار بیای لسنه و جانگاه نیست
زینت ظاهر در شستی را که و پرده
مرا فکده کبر شکلی تن خفا
کسی بر سر خرم یا بر بخت نیست
طنین چایست از چشم غزالان
تا بصورت کده نقشی ز رخ یار زده است
کنند وحدت ما چشم و کوش نیست
روشن خانه شدن خود نمایی نیست
بجای کرم ز چشمش روشن بنده دغم

ز جلت لب لعلت پالیز عرق
ز نسبت لب لعل او شیرین است
فیروزه چون میر و مختار است
از سر دنیای دوزخ و است است
دست نامموار را دست خاموش
چو کرد و غبار آب سیاهی نیست
دکان سرمه فروشی بشهر کور است
یوسفی کو یا بصحر از کدو لال نیست
کک نقاش سرمه خویش بدیده است
بیت عافیت ما بخود نشین نیست
بکوشش خلق رسیدن سالی نیست
سنگ سرمه نمانت آتشی کمر

پاکه پی لب لعلت اینغ خشکست
گر چنین دای نقشش دم پری
بلد پزی دل شیار است
در اشتهار سخن حشیم من کوشش نیست
فروغ دور باغر در شراب است
بروی صفحه مصور نقشش پاکست

چو غنچه گل کاغذ و باغ من خشکست
مقیوان عنبر ز موج رعشه پری
راه خواسته ما دیده پیدار است
گفته وحدت معنی لب خموش نیست
چراغ اسیر روشن ز آب است
رسید چون بیا نش و تنهید است

صبح از رویو خورشید این ده است
دید و دید بود ما میر کرد است

گل چراغ شمع را ز رنگ تو کرده است
کردش غید مرا بیک فلان کرده است

نور می نتا شراب من است
نقطه شکسپین میوانم

باغز ماده آفتاب من است
عرق صحت کتاب من است

که غنچه در نظر من فستیده غنیت	که جان شاد و دم از نظاره غنیت
که بل فاخته ام در نظر پر را غنیت	چنان سیه شده پی سر و منتهی
چوب بادام شیده آترات تو غنیت	خون لخته انجم سیه را غنیت
دس کش تو شوق تو غنیت	رقم از معنی ریختن تبسم دارد
آتش من آرد بی باغ غنیت	سوز دلم آفت ریاض جفا غنیت
شنبه و آدینه ام بهار و غنیت	طغی منم کتب دیر جفا غنیت
ربک شو کوچه سپنم صبح غنیت	آنکه میل کل داغ سمندر است
صبح کلاب پریشان است	تا محمی دو آتش خون سمندر است

غصیب یار صفاموح لال چشم است	سرخی چشم اوز می زند که چشم است
کشت چو منعم آدمی صورت دیو بر کند	سبب خنجره واکند قمره چشم است

شدی و نه قیاد از جوانی شتی خو	که دار و طوطی بوی سفیدی می شو
نمیدانم چو آتش پاره یاکه میکرد	چو شمع کشت من آتش اشکون کج

صحن اغر از شراب که کشت	سکندر آفت زاب کشت
از لب لعل او بجای نم رفت	از ملک آنچه بر شراب کشت

زان دهر زلف که بمنز سوخت	شام غم آشفته ترا از طره دوخت
ماند کین خانه دلم کشت ز سگی	فیروزه بادشش انچشم کوه است
بعض را سر طپیدن نیست	رنگت اعلیت پریدن نیست

صید تو شدن به بوی خلد برین است	فراق تو هست که تا خانه زین است
دار و مهره روی شش سالی مجلس	گرد و خمر زمر که حسین مجلس است
چهره کنین ز می دم بهار از دست	نه بخت ساغر که شمع لاله زار از دست
ز شطرنجی بکین ششم کل فاش	ای قلم موی بحالم کن که میر از دست

دیده ام از تو رخ کلکوست	دستاره دست موز و نیت
رنک مستان چو بهم پیوندد	حلقه بزم لب مسی کون است
نه سوز چاک دل از جان کلمه پی	یوسفش از شوخی جولان کلمه پی
اجزای تنم بیکه بهم آهین و نیکند	آتش ز بهم آن زخم دلم صیت

خانه چشم مرا روشنی از غنای است	کف سیلاب بویایه من عین است
کعبه سلسله اصل من فرع نه هم	ریشه آب من از نخل شیر است

خوشا شب که دل رنگ مرا می داند	سیاه خانه مولی جوی دانی دشت
خوش از زمان کجا محسب عالم بود	هر چه هست عیان عشرت نهانی دشت
پنهان به دو محسب سر زینت	در نظر خط شعاعی مژده خفاش است
هست دانه من طهر صد نقش و کمر	
هر سر مو به تن من مستم نقاش است	
زین نقشا آنچه می بخشد ثبات	هر طرف چندین راه نجات
صبح سبتهای متباین منی است	شام به جمیع عالم موت مختار
تیر آغوش مستانه دل افتاد	لی لب لعلت بخشم جام کل افتاد
از گلستان میخوامی پردیس کزیت	
دست به لای هم جوی کل افتاد	
سخت گلزار و زکرمی اثرش موی	غنچه شعله اش شرش موی
باغ نظاره نهان سوی میل دارد	غنچه خیمه که نورش موی

نیبیم از سفر نهند غیر محنت نیست یو ریائی طلس می کنم سگر چو نلی وید و بجی کج بر م تا نکنت در	کسی مار سیاه پیش سلامت بمحل سیه بند خواب احنت نیست آب برد از مزم که رخت در پیت
	بجز رحمت عرق خجالت عصیان شد دل قوی دار که کار نکنت در پیت
جلوه سوخته جانان بعضائی گرا سز تو جادو این ه سغیدی شکست شج نام زنی و فاذ از تو جدا نیست	ر تو شمع مروانه هوای دگر است دانه را ارد شدن صبح فانی گرا بوی نکه و رنگ خنای از تو جدا نیست
	هر دوزه در اغوش ترا نکنت کرده است هر کس کن بود از تو جدا از تو جدا نیست
بکده طبع من بوضع من دم علم بد است سرفراز بیای عیانی خود در فضیلت	از میان خلق پیرو حستم بد است پیر من روح در قالب بالای خدا

آسمان موج مستلزم دل پاست	جسم خالی بخار ساحل پاست
ماهر پس سپرده ایم دلی	دل زهر کس که مسپیر می پاست
جای جوهر آینه دیدار است	غنیه دل کینه پیراهن گلزار است
واوی تجرید را صد کوه از راهی است فقت مشعل بود که سوزنی در بار است	
چشم زخم شکار ز شوخی است	ناوک شرکار اورا چشم آهوی است
از لب لعنت سخن را بیک دیگر است	شعله نطق ترا یا قوت سبک است
از شراب برین بنام آب است	کوچه پاک از فروغ باده ام قباب است
چینی مایه یمن امروز گرم ناله است شعله آه از خاک ما بجای آب است	
از رنگ امل در دشت می توان است	زیر لشکر شسته زان می توان است
از زلف او نسیم بستی که بگذرد	غیر ز موج رگ و امان می توان است

سبیل از تنگ سزافتیاب است	سبزه از شرم خطت بر لبج آب است
موزن بکده غنغشت از پخت	طوق بر گردن حلقه گردانیده است
فصل کست صحبت احباب خوا	جام شراب کل سیراب غنغشت
موت اگر سفید شود ترک می کن نوشیدن شراب مبتلا بخوار است	
چو قباب ندکی زنجیر تنخیر من است	آمد و رفت سوهان نچیر من است
میگردان این آتش که دایره جا	سیل بر گردن دیواری تصویر
چسبیده که آن کشوج و	که دست او ز خانی بر ملک
رحم بخانه این رنگت پرو است زبکه کار پس روزگار ملک گرفت	
هزار باغ حیا شرم گردن نیست	کلی بغیر دل خوشی ز کم نیست
غیبت جوانی که موسفیدند	بقدر فرصت یک شیر کرم نیست

نه همین را بیا از محبت نیست جلوه کثرت کجا و عالم حدت برای عشق وجود تو مسکن دگر است	عقل اول هم ازین معراج اول است هر کجا ارشش جبه خوشیای بر است عباس چشم تو دیوار گلشن دگر است
---	---

ز صبحم خالی خود تا کی زمین گری ز خود برای که معراج فتن دگر است	
---	--

خبر چشم دل ره دو طلب نیست بی تفاوت میرسد فیض سکر و جاد که هوائت بشیر هیچ تارک نیست	ماه نوفره نباشد تا نظر ما بر نیست که هوائت بشیر هیچ تارک نیست
---	--

حروف الف

بنای غمی رخ ساقی گلش با غبت نیامدی چرخ امشب و مسکنت همین در محفل تصویر میرسد بر دل رسیده بیا که کرد او زبرد	روان ملک بی را بوج لاله غبت که ماه چهارده و ده و دو سال غبت که هر کجا سخن از خاسته تاله غبت دوید زیت بد نبال انزال غبت
--	---

هزار چشمه غم ز خاک میجوشد چراغ خلوت اغوش حلوه بیدار	زمانه خون لم سکند حواله عبث کبریا نکرد دیده است باله عبث
چشم ز جوهر هفت شوکت اهل حیرت را بشکسته کل تصویر پیکر ازاله عبث	
کرده از تروستی خود گریه تمیز سپهر از اسفرو حشت ز عالم کرده لازم قاده است نرمی و در تنه بزم اهل عالم را نباشد بکار خود اختیار کرد از دوستی معارف بران ايام وین دنیا را یکی از سپهر گریه ایم	اسک کریم کرده تشاری تمیز تا فخر بند را حل بود شکیر موج باشد از دندان های دشته تیر موج بجز باشد بکف سر رشته تیر موج میشود سیلاب دیوار مرصع موج داد و چو ندان و کشتی را بزم موج
یک جوهر را نباشد منت خشنو گری شوکت آب از خوشی دارم تمیز موج	

از بیک شدم محو صفای من صبح	شدرشته نظاره زه پرهن صبح
روشن گهران بود خبر سخن مهر	از خط شاعیت زبانی صبح
کزار جالت ز خط و طرف پاکوش	دارد کل شب بوی شبستر صبح
شامی مرا با تو بود بزم خموشی	از تیغ و دودم کم نبود دهم زدن صبح
گریه سحر دامن لطف تو فغان	بر کلبه شب بوی شود پیرهن صبح
از حلقه نور است صاف دلال	از خط شاعیت زه پیرهن صبح
مژگان بود دیده حیرت زدگان	خار سرد یار ندارد چمن صبح
از صاف دلال فیض طلب کرد دل	یک فدا هوست رده است حسن صبح
: شوکت شب احمایی خیال سر زلفی	
می یافت زه نفس حق و کفر صبح	
طول عمرم گشت بیل یابو با روح	آرد و رفت نفسها شد مرا سو با روح
کاشم من مظلوم از حقین غفلت	سینه سپار باشد گلبه سو با روح

میدهند از وقت مرگ خبر شوند	شمع محفل، بنده پشت شست و سوج
ساقی پاکه دهن کل شدی ریشخ	
زود چون باب غنچه سر از چشمه بارش	
جوشش مو آنخس موجی فخنده است	چون کف شکوفه را بچو بارش
شد قطره غنچه رک هر ابر کلینی	از بیکه پر کلت برایش ریش
ما راز ما سب و غایت به با	کلکون می بایر که کل شد سوارش
این نیست بر که کل که رو و سیم	سیلاب نک میرو د از کوه بارش
و اگر ده از شکوفه دو صد چشمه مطر	
شوکت کجوه که فاده است بارش	
رزد حمایت تو چو کل در رخ بارش	بزد بکوب دست خزان از بارش
نخسته است سلسله موخ کل بهم	از قلمرم عطای تو تا جویا بارش
در پای کعب است مرا خنجر خاشی	چون غنچه سر که شسته ام در بارش

روزیکه مرغی رسیده استم بخون	میربخت جام کل زلف غمزه آراش
شکست چشمت بباغ بگلگون می بود	
دیگر کل پا ده کند سپوارش	
کم فرو دار خویشد سر خود باهر	میزنی چند چو کرد و من ببردنی
سبک کلگون قایم چون بی رقص جا خیزد	
زدست از رقص سبک حاد او از خیزد	
بجای دبه دارد شعله حل کرده ایم	بهر جا افتد از دستم قریح پس
چنان کنم خود رنگ تعلق را میگیرد	که نقش بوریام از زمین چو بوی
بهر طریقه اسال آمد سخت میترسم	که آن نخل از بنار من می شود خرد
رقم از سکه چشم تو از بس است	محالست از دیدنهای تو بجم خرد
ز بس از ضعف کردید استخوانهای	ز چشم خنده چاک خون من است
مهیای فایم آنچنان از خاک بیا	که کرد از دست من از رقص سبک

قبای و چشم ز خویش کند خالی
شدم خاکسترو کس که سوزم کرد
بجای گشته خود میری ای فایز

چو مژگان و بخود از بهت و سبقت
رنا به خانه ام آتش ز پیرگی جو
که کرد و استخوانش کرد از بال جا

محبت کرده است از مغر محبون طبع
بجون غلظم لصحبه ای اواز در خیر

نمذ شوخ تو میست از بی آرام بود
با ده لعل لبست با ده ریحین دارد
مینت از لطف من نیم گنجی است
انقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا
بسکه از حلقه احباب میدارست
پرو فائیت کل دوستی اهل جان
قیمت شوکت مجور چشمش

کردش چشم تو بالیدن با
خطایا قوت درین نیم لعل تو
مژدهات چون بهم آید لبست
منه کوشش برکت کل با تو
قطره با ده چشم کرده ام بود
ردیم ششش کردش آیم بود
منی بند و اس نیز به پیغم بود

چهارک صاحبش از فلک دارد	که کرک میرود از کله که سگ دارد
غبار رنگ از نجات تیره کامل شده	طلای شعله ز شام سیه محک دارد
چو عشق نیست باشد تمام کارها	ز شور خمر خمریه کهر نمک دارد
خاز خانه ارباب جمل را شوکت جل به تیغ کند کردنی که رک دارد	
بهر کشش آن سرو می آید	کل از بالین خود به استقبال می آید
نمک سمیت من از دشت جیه جیه	که چون از خود روم معشوق از بل می آید
هوای چو دیها دار و نا دیگر	قدح از خویش خالی فیه لاله می آید
باب امشب که مین بسکین میرسد تو که اول از شست از شیشه تحال می آید	
چو شمع کشته که شمع روشن شود	دست او رسد چون دست یک جگر
کی از انداز خود با بند راه می رود	نخاه می گوئی یا یک دوام جگر

باز خوششانزادیت بی این مرد	که بر استخوان من زشتا کمر
چو زلم سپرد از چهره آید بر بویار	غبار گلشنم کای بی از خاطر بویار
سر پایچان که مست را حریفان	که دستش سوزد از مخبون زنجیر
ز بس شوکت تری دست از سبک گفتم	
کره جبر حسین خوش از ند قبایر	
لبوی یار که از آدوس بنده می	ز تا که دختر ز پامکده می
چو بود که محب بویار گفت	که از لب جبر بس آواز خنده می
ز بیکد گشت بر سینه می	بریده داغ سیاه خنده می
مخوبی افروخته همیشگی است شوکت	
که سر و مهر و داز آدوس بنده می	
حسین پرتی میخند	کل آینه بکیر اسپه میخند
سراپی کر قرار به بند غنیم	ورنه زنجیر زندانی میخند

لب حیرت به پشیمانی میخندد	کف انوس هم گفتند از نادانی
خاک چسبی که بگریانی میخندد	سکر کشمشن شوقی خوش قیمت
موج سیلاب بوی رانی میخندد	روز غمنا چشمم بر آه خطر است
جوهر تیغ بربانی میخندد	کرچه مار از ره جوهر ذاتی باشد

ناز حلی شده شوکت بجا قیمت
کاسه آب بهانی میخندد

چو خورشید مار از زر کاسه باشد	بغضفوز از خاک اگر کاسه باشد
چو تصویر ماهی که بر کاسه باشد	بعین صالیم لب تشنه وصل
اگر آسمان سر بر کاسه باشد	ز دره مویزه چشم کدلی شود
میخانه ام تا کر کاسه باشد	چو کوئی اطراف او طایر شود

باید لب یار و دندانش شوکت
مرا صبح شیر و سحر کامه باشد

یاد آید می گویم رو بصر ارفقه بود پیش از آن گرفت آن خوان دیو	از سرم میگرد کل خار که در پا رفته بود از ره خواهد چشم زنجیر رفته بود
گرید چون آمد کشیدم خاک پایش اکتیم سیل راه از منی بستم بر پا رفته بود	
سُزندی که زهر جام می نخل خورد می کلا بیت که حاصل شده است	از کمتر تا سراسید اقدح خواب که بکف جام می آورد که خواب می کشمکی از ساغر کرد آب که مر نشتر مرکان ک خواب
شوکت از یک بنا گوش تو چون خورد می رویشین بر دی کل محتاج خورد	
ت کس خشن که خود را در خم کا روی حسن عشق نه بختی بخلو	باده افش کی در سایه سبیل کشید میتوان بختو یل از رنگ گل کشید

سطرود شعله آوازی آیدیم	صفحه مارا که مسطر از پریش کشید
شوق اجرای لار اصدائی	توتیا کردیم چشم حلقه کا کل کشید
خواست تا روشن شوکت جراح طبع روغن معنی ز خاک طالب اکل کشید	
بخود عجب خورشید احرارم شد	بهر عطیید دریا کوهرم شد
بوقت در دول پر حمی	مینگردید باورم باورم شد
ز راه او چنان از پاشتم	که نقش بای موری افسرم شد
بصبر الی طلب خوش غفقت ره خواسته تا رستم شد	
گلشت از آب زنگ شرخ می نمود	بر که کل کرد و چوبی کل نجش نمود
طاهر و باطل سکندر و جابلقا	خنده کل آب چون کردیم نیم نمود
نامدار بیای قوف بر بیای ما	قامت حلقه چون کردیم نیم نمود

کرد پروازم درین شش بکست
اگر روم من زمین کل نخل نام نم شود

شوکت از خاک در شش زید چمن
کعبه میکرد در خلعت آن زمزم شود

سپید شکم بحر را در او خوی
آتش از گرمی بخارستان می
میشود رنگ بنایی حسن خال
شاه طرح خانه از کرد سپاهی

حرفی از چشم سیاه او بهر جا بگذرد
سرمه او چون داغ از خجسته سیاهی

بعالمی منم محسوس می شد
بختم احوال کفر و دین می شد
بپره زنگ تو کل کل شد از نظر
بجشن تو نسیم و کیم می شد

شده است سدر هم صافه می شود
بچشم این کبر و سنک می شد

مفترم از می بجام میباشند	ندم کار جام میباشند
استخوان پست شیشه درین بزم	بده مغز حرام میباشند
عمر باشد که چشم میل است	مژه چشم دایم میباشند

ناتوا فضل کل عنیت

دور کل دور جام میباشند

صفا جوهر جانهای آگاه ازین	کل آمیزه از خاکستر کفنج چمن
محبت چون باشد پرستوری	شراب بکشت عشق باوه نشین
دربال نسیم از خوشی من است	دماغ تپان مرگ پر می باشد
نشسته مشکو حاصل را غیر است	دوبول چون بهم آرم کف افروخته
ز اسب دیده بعقوبت دهن است	پشتیدان ترا پراهن بوی کف

دمان آسیا این کوی برزنجیر

چرا باید بکفر زرق بود که دهن

رخ او لا اله الا الله هم دایم جدا می نشان کل که بی سبب از من می کشد چرخ لغت شعده روشن کرد این در غایت خیال وصل خوان بود به دست وصل بسک سر شمشیر که را نیمی نماند	سخت رین کل را خدا و می اشاره بخین کردم که ششم می بگو او نمیدانم که کرم جبهه می خوشا عیدیکه عمرم صرف نام جدا خدر کل نه سیه حشمتی که کرم بر سر
---	---

هشروع در ساقا قناعت میگویم مرا تحت سلیمان صفحه صرف هوایی	
--	--

چند کا به دانش چهل فریه شود غرافیت در روی اجتهای چون هم آید کف افروخته می شود نظر ناقص شش بود ناقص ششم	از رک کردن کج کردن شود چون هم آید کف افروخته می شود نه نوالا غریب باشد چون فریه شود
--	--

شوکت از ادبی مینا شد ازین مکتب دو دهن بود جمعه کربس و دوشو	
--	--

بکشن سرکان در دخیل و نهی خند بزم عرفان و شکستن کفن زخوای سگ طفلان چه خالی میو نشد پاره دلم دیوایه صحرایه خند	پس یوار تا که از بزرگ توشت خشی که بهر خند دارم ز غفران ز تو خشی نشد پاره دلم دیوایه صحرایه خند
تجمل دستکهای زشتی که گم کن که من دارم بر این فتنه زلال تو خشی	
باز خال و خط محبوب دلم میخو دارم از چوب معلم بخت شیر عصا و اعظم از خال رخ یوسف شورا	دو جهان فتنه شو بلم میخو کشته پیر و همان چوب دلم میخو پند از دیده یعقوب دلم میخو
صبر من خشک شد از آتش هجران تو آب از چشمه یعقوب دلم میخو	
خامی مراد هوش دارد ز جهان کم دلا بر دکان کوی	لبم خمیازه چون اغوش که دیوار بهر دهن کوش دارد

کجاں حنایزه ا غوشش دارد	بیاد نوک پر تاب آں فتد
از بزم باد به بسک صف اموج میزند	خورشید در پاله ما موج میزند
ظا هر غشود که کجا موج میزند	از بیکه آب بحر حقیقت بود لطیف
کی قلعه است و قبله نما موج میزند	سر کسه اندو تو دارند کانیات
کفش که بوی گل هوا موج میزند	هر کس که بیک خیار نکست
از چشمه جاب هوا موج میزند	بنود بکاسه بی مغر خبر هو پس
از چهره تو بکجا موج میزند	نظاره چون عرق برخت آب مشوه
از خنده تو آب بقا موج میزند	هر آرزو که مرده بل زنده بچند
از دیو کعبه نور خدا موج میزند	میر کعبه آب داد به تیغ زبا کمان
خون ششی از لبش میزند خوای بشیه خواهد بپایند	شوکت یک محیط چشمی که احوال نگر چند که شغیر جدا موج میزند

وعدہ او بر دل آب رنگ رحمت لالہ ای شت نخل نام مجنون بود بکشد آتش اده ام نجیب از خم اسیاز یکن میکرد از آب کھر از پناہ کرد نش مصرعی کرم از نگاہ کرم عاشق موی آتش ایکدم متاخر رشید قیامت گاه آتش امار کھر باشد بکوه	ابر تصویر این کستان طراوت میدید حال صحرائی جنون موی مصیبت غنج بیکان موی محبت دید دید من کریم را کاهی که خصیت صفحه من در صبح قیامت بکشد آن موی میان اذنا کت روز محشر ہم دل من و عشرت سالک دو ارنزل تن بر آتش
---	---

آب بیکان کسیر از سرم تنگت آں کلان ابرو مرا چند رحمت مید	:
---	-----------

سرم از شمت لای جان دم میشود طفلی بی پروا دل از من میری میس	خامشی از صحبت لعلت تنم میشود کس کهر می افتد از دست تو کم میشود
--	--

چشم نیلگون چوین افشا دگر سحر کرد	خنده چوین آید بعل او تبسم شود
شوکت اشب بزم مستان اناط و دیگر	
گر چشمن بیا به می باله بخود خم شود	
دوش مغرم تو چو خاکستر زربو بود	مندی بختی بختیم شعله جواله بود
مپو اشب با غمی پر شرابانه بود	نه از مغر جان در شیشه تجاله بود
تپو دوش اشب و دی می شد	کردش پمانه به شعله جواله بود
شد بهاری لاله ساغر دست او	سجده صدانه زاهر ز تخم لاله بود
همچو فصل گل درین محفل در بهار	ره ز جانی بجام و کرم کیاله بود
هر کجا میرفت در غوش شوکت کرد	
سیر او اشب پیه پا در کلب باله بود	
آمی غنچه شد آن لعل میگرد	چو شمع از زینا کشتیدن میزدند
نه کلر گشت ساقی را با چشمتی	که می میکرد صاف از پرده دایم کج

لایانی خواتم با هم ز بند می رستیا	نرخیز از خط پیمانه ام یک حقه او رست
عنان گریه دیوانی اربس نگردم	بصحر خیمه لیلی حباب اشک محسوب شد
ز چاک پسته یونوی علم دل شد تپید	سراسر راه نقب از خانه پیر و پادشاه
میکرد و بوشش نشا شوکت کلام من ز بس نظم ز جوشش معنی بکا میورد	
هفت بریده آن کوهی و شش زبید	بگرد خاک نشین از زمین زبید
آه بر باد خارشکست ساقی	رسیده بود بر کنی کوهی حسن زبید
در از دستی میادلم بر بود از دست	خبر ز راه کوته استین زبید
چو نفع اهل جابر از نادر بها	به تشنه آب ز سر خشمه کنس زبید
ز نارسایی طالع برهنه شکر گوشت نه کوتهیت که دستم با تن پر	
ابروی عشرت از نداشت و می چکد	خون بکلی از دامن از او چکد

تا بوح سنگ نک لعل شیرینم	آب لعل از میه فرهادی مسکینه
سیر کاه جلوه پستانه لعلیت	با دوا چشم غزال وادی مسکینه
منجوریم اموس تا کردیم ترانه	خون حسرت از خط آزادی مسکینه
ای سواد کعبه مقصود روشن که باز	انگ کمراسی چشم فرهادی مسکینه
قطره ای که میگردد در گوش اثر	از فغان شوکت فرهادی مسکینه

کسی از فیض سدا پی نسیب خواب خود کرد
که از وضع ملائم بستر تن خواب خود کرد

زندان من او بهر جا بگذرد	کمر پیروں دبدآ خود کرد خود کرد
چو هست باشد از بحر آسایشی نازنا	که همچو کوه غلطان در آب خود کرد
بیا میگویمم از رخسار او حرفی	که از حرف نشنود حرف و میان خود کرد
بر من معنی خود کرد بود صورت	از قد خویش ظاهر اربوبی محراب خود کرد
فدا دیگر بود اهل محبت این مرد	چو این دیواری افتد ز بیداد خود کرد

خطر نازک لا ز شوکت طمعیت	که اعراض قماش خودی متماجد
--------------------------	---------------------------

بکده نور نیست اغرای چمن ارغوس	سایه اندازد کمی کز منت کل کدزد
-------------------------------	--------------------------------

چون بخش و بف تیغ تغافل کدزد	خون کل از غنچه منقار می کدزد
خون من کدشت از شیر زینت تیغ	سپیل چون در او دایه سر بل کدزد
بکده چشم نوزاد کشته زهر تیغ	رنگ تواند ز مسیحاتی تا کل کدزد
شش چشیمی پس از عمری کوه فکد	از سر مس آب شمشیر تغافل کدزد
بکده از اسلم هوا موج طویر می نه	با د از زلفش حیا ب از روی کل کدزد

شهر و صحرایش بود یک جلوه زار حسن	هر سیر بهند شوکت چون کابل کدزد
----------------------------------	--------------------------------

کجا از ما در آیم اسایش هویت	پیریه های رگم بخش کهوار مسیت
کل جمعیت روشن لان رشته است	سپاض صبح را شیرازه از انار

بطاهرینی از بنی راف و ده دست
ز بزم من بخت سیده بی لعل کلاه
بجان از سایه بالمشقده می کشد
کلماتی که سیرت از چاه بر کش

اگر قد کسی کوتاه باشد نیم کس باشد
بچشم دور ساغر گردش چشم بین
بدر و سعد ام کی است مایه جاروش
نخست غیب یوسف ترخ نیرین شد

همان صفرا و شوکت و نیم از تیغ بخت
ز میل سر که مرغ مرا حوی قفس شد

نگاه غیر خطش تسلی شد
دلیل وحدت زوینا عشق رس
هنرمندانه از عیب تو پاک کن
که لایق قدح نوشی زنده زخم
بهرارنگ شوخی رنخی از چاه
رنگ شیر مست از عطار صبح

ز مردم مرهم ز کار چشم زخم شد
که من خوش رفتم شب جانی شد
که سوز آینه جوهر آینه بخرم
که در لفظ در پمانه اوصاف شد
سوا و حلقه چشم غزال طوق فری
که مجنوزا حباب رنگ شب چشید شد

بهار و باغ بود از چشم نظاره خرم
چو رستم از گهستان بهار کاغذی

دوران تو شوکت بکشد یک رنگ
گفت دریایی من پیمانی تعوی شد

چند چون مخزن سرم خاک سر بود
کرد با دهن غبار خاطر صحر بود
گرم کرد دیده از جام سکر و سحر
بادهام چون کف صاف از پیر بود
که مبار که خراکش بچشم اهل
پشت و رو کرد دیدن کابل بود
و دهیم از اهل عالم گوشه خستیا
چشم را سره از خاکستر عفا بود

میش ز ندانی که شوکت بر تمام فطر
مصرع رکین باطن کرد من بود

خاک کاسی به او سرافرازی میکند
موتیا زار مشق پی یاری میکند
صد جهان کشته دارد چو دیوانی
بگذرد با نجا چو طفلان خاک میکند
دختر ز میکند شوکت به امانت میکند
دست قمر جابه مار با نسی میکند

دل بان بگویند پیش من سستی ناکرد
از خفا که دیدافزون بختی نمان
پتوردمی بطر شد مرا کرد ملا
سهمای صیغ صبح می آید

سینه چون قوت شکستش او کرد
کلبه ام را تیره دوز شعله آوار کرد
صاف او کرد و بدینک چه پروا
کوفی مشب سرب زنا تار کرد

چون نگاه کور چشم سره اراقد برود
شوکت از خاک صفا بان می شیر کرد

سعی انغم هر مسم کافور را بکنم
بلکه میماند بچشم او تخریک نگاه
میکنند سیرستان بهر صید
عید باشد بکه هجرش چو آید
تا فی وحدت بهر جابر ح
مستی مرد سخن دانی شیران بکرا

سویای شکست من کرد کند
سرد چون دیده آهوز شوخ می کند
تا کمان خویش از آتش گل کند
حلقه غمزش را حلقه ماتم کند
باده خورشید را در ساغر خشم کند
و حشر رزایم خویش کی محرم کند

کرد که نفیت چنان طاعت شوئی را	میرود از خوش تا ترایک صبح کلمه
کوثر حرف چشم تر من پس نه شود	
دو نوح غبار رکب از من پس نه شود	
انعام خلق چیست که بهای بیا	صنل بهای در دهر من نه شود
گیرم که آسمان زمین آفتاب شد	آینه خانه سطر من نه شود
منت ز آفتاب قیامت هر کس	ای من تو شمع من نه شود
شوکت دلم از سقده ادراک شست	
اتش مقابل شرم من نه شود	
جان خود سبک شد چمن چمن	بشینه نیم شمشیر چمن
شیو چو چستان بر روز و شب	تا نفس صدای کسین چمن
از جلوه تو شوکت افتاده شد فنا	
ز خواستن بین به نشین	بشینه

پای خوش از حلقه احباب میاید
در دسرفرشت زیر بوی باغی ما
چشم سوزن شد سیاه چمن
ما حساب و چو بحر از چشم گریان
ایقدر نازک دلی شبنم می ایجا
تیغ خوریزی که دارد زلف از آینه
نیت رو دخیل احسا غزازی
همچو متالی که از آینه می اید رو
چون چراغ خانه درویش را نور

رخت خود زین اش کرد و میاید
از گل محل کلاب خواب میاید
دست خوش از دهن اسباب میاید
نام را حلقه از گرداب میاید
نار آنخورشید عالم میاید
از نیام ابروی محراب میاید
بعد از این چه کعبه آب میاید
خوش را اسان ازین دین میاید
از شکوت روغن از من میاید

بهر تکثیر
ای قتی بخاکم بده ریز

آتش الو
ست حاکم اب میاید

نمکت پیرهن شعله حسن میاید

از طلبکار محبت ز بهوس میاید

غیر محیرت نیاید ز دهنایر و با	با یک میزغ ز صد چاک نفسی آید
	ضرر از جلوه کثرت نبود و حدت
	همچو یک کس که باید هم کس می آید
آب ایم کل ساغر زمی ناب خورد	کل این غلج خدا ن ترا بخورد
	باعث خرمی من شده قیامی من
	آب کلزار من ز شیشه سیاه خورد
	رشته عمر تو و حرص بهم پیوست
	خم شود قد تو چوین طول امل خورد
دل نسبتی ز طره بر خم درست کرد	نسبت درست کرد چو محکم کرد
	پناه دلی که بخلوت شکسته شد
	نخواه بومی بی آدم درست کرد
خونم پیوست بود ز زخم کشیده تر	ناز و تیغ یار که کدم در کشید
	اینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود
	دلپسش بومی بی آدم درست کرد
شوکت دیگر باز بحسرت عکس او	اینه شکسته شبنم در پیست کرد

از نگاه این شرح چنان ده بخون ده
نخل موم من حسن که داب تکیست
حون و ناص هر دو عالم را برده
اهل دل و استبداد نک نقی منید
خفا از اهل اقبال دولت خود
کرده اهل دل از موم زهر دل و
برده اند از باب دنیا حسرت نک
نخه سنجانی که من در زم صفتیم

تا پانص چشم مست خوش کلکون کرده
از حریر شده ام فانوس کلکون کرده
عاشقان پای می خود، جان پرور کرده
دست از رنگ خاچون سپردن کرده
خوش را بازی خورین فعل و اراده
خوبش را زین دست افی زار کرده
ناهمازیر زمین چون کج کرده
خشت خم را تخته شش فلاطون کرده

مستفانند اهل دل شوکت بفرودستن
تا مکه رنجین از رخسار کلکون کرده اند

بزا که مپو خانه روزم سیاه
خاک برش حوچتم از پرهای چشم

پرواز کرد رنگ رخسار ماه
در دشت غبار سرفه صافش نگاه

کی چشم از گرمی جستن مکه ازد
کردم بره او به شستن مکه ازد

ز آتش چه کشتی ناز که سینای دل
از شعله آوار سگشتن مکه ازد

ز به کرداری خم و آسمان بجائی میرساند خاکساری توانا	ز زهر خویش این افی زمره دود
بهر کاغم که چون آب زیر سبزه میان من و پناه خواب مست و خفت	خندک میل از موج سودا سر دود
مرو خط بود پروانه دیگر خوش بزیخاک هم کرایم چشمی که دارم	ز بس چشمم برم سپان جفا دود
دو عالم از غبار غم و چشم پر دود از این آهن نایب شام خویش خاتم	که سرو از بال قمری لبش زیر دود
بسکروجی بکشد خنجر دی پروا خواهد کرد از این آهن نایب شام خویش خاتم	مزد و بوسه او از خط لب بال پر دود
	یک ابر از غبارم متواند آب دود
	عشق خیل من که ابر زیر دود
	محض درد عوی بخون شید دود
	که همچو کله موج سگشتن بال دود

مژگانم سرنگ گرم میکند ذکر چو کشت	که شمع محفل من رشته از این کبریا
----------------------------------	----------------------------------

سراز کرد و کورت ز دل پاک نما	کف خاکستری از شعله ادر اک نما
------------------------------	-------------------------------

بخیه بکده بی لای هم انداخته ام	جایی زن زدن طبل فلک نما
سعدی گرمی میار بند است بلند	شجر طور بیاری که خاشاک نما
گریه من کند اید بخاطر چیدن	که عیارم بدل از ان بت میکانما

امشب از پنجم کان به او شوک	مشت آبی بفتاندم که کف خاک نما
----------------------------	-------------------------------

عاشق از حیرت خود چو کلنگ کند	بکند آینه را خایه فلک کند
سحر بانوی من نار هادی است	میپرو رنگ زربویم که ترایه کند
سورت آن که شول خواجه کند	قلم موی ترکان پرزاده کند
سروغ و تر ایل که قمار نیست	طوق قمری کشد از گردن کند

ناپاکیل تا شده از پنهان
بیکه دست تا ساز رخ خرم
رقم شوخی جلال مت او شکست

مشق پرواز بروی گشت می کند
عکس خورشید در آینه می آید
جنش کلک مرا جلوه شد آید

اگر سالک این درد دل می آید
دل من تیغش چون زو شعله می آید
شمار آن نفاصها چو بان شام
کشد از چشم لیلی روغن دلم می آید
ز بن دارم یکجا استقامت می آید
ز بن کرم دلم جمعیت می آید
بنای ستیم از موج خیز ناله ویران
بجرم غصه و انغم که میوزی تو می آید

خم ابرویش آخر طاق من می آید
بن بارنگ خویش هست لب می آید
که از یادم عبا رخ طری کل می آید
دلم کی خبر نیرم وصل عاقل می آید
هر جا با صبح افتاده منزل می آید
بر جبارک خلوت رنج می آید
بهر رم رنگ چینی خانه دل می آید
بگو اول کس ز یاد تو غافل می آید

برای یکدم آن شکی چون شک نیست	هر جا آب معنی دید سبیل مستی تواند
زما که آنچنین دین برینا نمیکرد میان ما و اوقاف صد زبان را نمیکرد	
ز بس بجای کرده او را آرام سوخت سیاهی عرف کرده پیغم چون بنمیکرد	چو شنیدم چون نقش خام نمیکرد زمرگان سیاهش سر نقش نمیکرد
میدان از حسرت بختا ره اشخو می گفتند جابه کلکوں اورا از رک کل بافتند	
کعبه نمیکرد و سیمت از غیر کعبه نخچه از اسلک سیرهای بخورد	جابه حرام ما از تار کامل بافتند حلقه های ام از چشم میلی بافتند
از برای کشتن سخن باز نش گفتن شوکت به دو مرتبه تعقل بافتند	
بسی ز آنکه دل از یاقوتش شاد بود	دانه مردک دیده چسبید بود

شیرین
چرخ
نقش
میکرد
چون
نقش
میکرد

کرمی آتش کل میگذش مهر موم	پسند بیل اگر سپند فرو لا بود
بیل ناله س طفل کپستان حاج	بخش مرک کلم سلی استا بود
شوکت از بیل کر قار کر قار غم	
نشوم مستری آنروز که آزاد بود	
بجلی که تو با بستی شراب راه دما	حلمش تو کل آفتاب راه دما
براه آمد های سرباز کرد که چشمش	ز بیکه پر شده از ناز خواب راه دما
هر لطیف میم صاف به تاب	بماهی بی س آفتاب راه دما
سواد عالم منی که هست عالم است	عسکری چه موج شراب راه دما
نقاب پرده میکانی دور کن رخ	میان تو امشب حجاب راه دما
محبوبی شوکت اشکی چشم مردم میرا	
بی بجایه امین راه دما	
نی رخت شمع آه مشتاقا هر دو	دست امین از پر پروانه بود

دادم از ابرباری چشم زخم کسین	عقد های خاک را چون نه پروش
خاک را تن اجذب نگاه دیگر است	هشدار مرا از خانه پروش
حلقه لطف ترانه زم که از سودا	ناله زنجیر از دل دیوانه پروش

زیر دیوار است شوکت دامنم ببرد
 ورنه قیامی مرا از خانه پروش

عزدا سوده از بزم محبت میگرد	کسی از پیشه شیران سلامت میگرد
دم تیغ اجل شاه راه غافل	دل دیوانه اَشهادت میگرد
بناشد دیده آینه از روشنی	دل عارف ز وحدت سوی کرب
بخارار شده چون آتش و انجمن	مرا روی ل از سک فغان میگرد

میگرد و دغا بر روی بوسه کت ها
 که یا قوت تراکت تراکت میگرد

مهرش بهایشی نمی باران کند	که از اغوش سنگ من او مجسم شد
---------------------------	------------------------------

بصحرای حقیقت پروی قشاد است هر بنی که کشتم قح را کعبه پاشد چرخ گل پر چرخ خالت را ورم بخزانی نماند از هستی مگر لب نبارسا ده لوجی کرد علم کتبم تا شاه و کاه عشرت بوالهوس درآید کلمه رنگ ز تماشای یاض نه اید	بخود یک لعش پی مورا وایل علم هر خالی که جام من زدستم زخم مردم رو به بالا از حیات مضمم هر جای پنا دم نقش نام لعش ز آب چشمه امین این گلزار حرم که پر دوش خاک هم مرد و شرکانش کل زخم مر آب دم تیغ تو شستم
ز گردن میتوان دید شوکت روی سپیدی اگر زخم خن را بر تو مهابت مبرهم شد	بهی
لکوی از ضعیفان کار مردانی لیرا چنان شرم عصیان آن که بدیده درین دیرانه خواهی شد مدی پراز جا	حو این نیهای سکه میر خور و آوار که از نویم صدای آب شام رجوی که چون شمع از سردیوار خورشید

خوشترین لحظه از ملک غم بیدار کشید	پیدا باین پاین عدم بیدار کشید
سعد سودا دماغ فطرتم را حاکم کرد	روغن دایم از مغز قلم بیدار کشید
از خرم باده کلکون غمی اردو برد	باده از خون غلغلان حرم بیدار کشید
حرم بود پشت کجیه از بار جهانها	چند بارست از ازل کرم بیدار کشید

تا شود شوکت کل خوشید تجالست
کمین از صدق محو صمدم بیدار کشید

کی توان حرف سرد شمعان سوخته	بر کل تواند از باغ غرا سوخته
بکده امشب بیکسوی سایه خود	چشم مست او ز بار سرد سوخته
تا شوخی داده دل را از غم دل غم	رفت چون گل از گلستان غم
راه تش خیره بار کاروان	چون تواند رسد حاجی سوخته
سعد آواز ما بر کل دهن نیست	چون تواند بیل از فغان سوخته
غنچه منقار تا تحت رکن نغمه ز	کوش کله از فغان سوخته

همان بن تافل گرسید
نخساره بی عطراش خوشی مند
عالم مکان شمارا بجای شد
سرچید از کند منت موج محسوط
میکند میاض کرد خود رنبد
نخساره و خمر ز دور شد کتم فیم
صحت ز ابد بسیار برده است
حاجت مفرض خود قطع راه جا
دست منت علم دیگرند ارو شیه

شبت شمع از پرو ما دامن گرسید
تیره بختان از سوا و چشم خود غنبد
ای سیران دو عالم فلک اوده پر
ابروی خویش جمع آورده کویر
می پرستان صبح عید آمدن کا
رحم کشان چاره این طفل چادر
این مسلمان اوده هر قدر کافر گرسید
راه غم را طی یک تحریک بل پر گرسید
مکذوب از آب تشنه و کلوی گرسید

تاب و سرندار و تنهکت ما رخا
دوستان دیگر کلاش از کل ساعیه

مباد و اشک بت گرسید از کیم
گر میاپش از رنگ صحن گرسید

بیا قوت لبست تجا زده طمع بند	سرشت غبارنا توانی و منبک
نزاکت گل ازان وی هایلوده	خراش ضعف چون نیم که راه
نار و شعله تب کرم متنا پی بند	مسما و برق آتش بخش حرمت

نسیم آه پروں گشته از مصر دل کو
 رخصیت ضعف راجوں ازیر کینت

مشموعان موم تون شده چنان	ز چاک دل چو کھنڈ من خن و شکر خن
بو و شیرازه اور عمر سخن کرد	نفس داریم از بد و دامن خن

مدار نفس هموار از درس حسیم امید
 که میاز و یک قانع مثبت استخوان

میسنا چون کلاب جو یا ز خیار	کو بخت ما عند لب صد اسی تبار
فریب خلق ز اهر چکی برست	بی پوشش اردو پنچ خونین کار
برک لاله بوی کلم کاری نمایا	کند دارم دل خود در غل شایه کار

دوستان یوانه مارا بخود مویین	حلقه زنجیر مار حلقه مجلس کنید
سر کر اینهای چشم گوشه گیرم کرده	بوریا می خانه هم راز فی کرس کنید
مست گیر مار از زده زیر خاک کرد	از طلا بودن پشیمانیم مار کنید

تا یکی شوکت بود مغرور در داغ خون
 یکدیگر ورزش از برای مصیبت کنید

خواب دل پاکش مارا گرفته اند	چون دهنه کج عیش مارا گرفته اند
در بزم ماصدا می سپید نشسته	از سنگ سرشته مارا گرفته اند

شوکت چو نه از در حیا نه کند بریم
 : مستان عیان ابرش مارا گرفته اند

بکده فی نفس بخش خاطر می بود	نه لعل میل بو شمع که بخیر بود
شب که بود آهوی چشمش انجمن رانی	چشم جوان دگر چو آهوی بود
چشم خود کینا دانه اول جفا دیدم	طفل مارا تنه تا بوت چوب بود

چاره داغ اهل دل از شک نیست	مرسم کافوری فرهاد جوی شیر بود
دل ز امر و زار وطن شکایت میکند	مرغ ، در سینه هم از ایشان بگیرد
خود دل و دین هشت نام نیکند کشم خوش آب رنگ در آفتاب تا ز رودار گلستان بهار نظم منم یا کسرم کوفه با رجو	لاله امین ز صحرای فرنگم شکند غنچه میا چو گل از یاد نسک شکند غنچه از یاد پرده های کلم شکند تا چو گل صد غنچه زار از دست نسکند
شوکت این کله که رنگین شد از خاک هر	از بهارستان طبع نیز کلم شکند
که ده طالع سعیا خالی دلم از غم نیست اول اخراجیت من کجاست پستی و صحرای که از نه بایست	باغبان است دل انجمن خرم نیست عمر کم شد محو شمع صبح و سوز کم نیست حلقه چشم غزالان حلقه ماتم نیست

بی نصیبی همچو من ان عالم مستن	قطره ابی سحر دم تا شتر نشد
-------------------------------	----------------------------

قدردان صل شد تمشیت شوکت و راز

تا قدم کند اشت پروان شب آدم نشد

آتش تب از لب تباید پیدا میکند	کرمی این شعله از یاقوت میاید
-------------------------------	------------------------------

چون پت کند برو موج خیال کند	آسمان شتر ز شرکان میاید
-----------------------------	-------------------------

باغبان چون بهر بالین کل از دانا	دسته اش از رشته قطره میاید
---------------------------------	----------------------------

ز کست از ضعف تواند خوابد	چون بل مش از خانه شوح خود میاید
--------------------------	---------------------------------

شوکت از بهر عاقبت مونس تو

مصرع جسته دست خویش میاید

دلت سپید کار و وقت میسر شد	صدف ابوریاحی غامض موج کو شد
----------------------------	-----------------------------

ز خون آتشین خود ندانم بعد از دم	که آب بغض از کرمی بهم حشر شود
---------------------------------	-------------------------------

درین کلزار سنجو اهرم که زلف از رویم	دور کنهای میس همچون گل رخسار
-------------------------------------	------------------------------

بجایان نه بو شتم بکفر نامه بودم	دو مصرع از قلم سرزده و الکوت
رک ابری حدیث کبریا مبخا و طوا	چنان سجد از غیرت بخود دیا که کوه
چنان موده بخشار بود مشب و لبت	
که از آینه تصویر چون طوطی نشو شد	
از یاد عشق خاطر مفسرده میشود	داعم بینه لاله تر مده میشود
ناز کز است خاطر میل ز بر گل	پروان و دم زباغ که از ده میشود
لعلت دم کی در سخن ایراب مسج	خاموش از حیا چو لب مده میشود
شوکت شراب خوردن گر چنین بود	
گر صد خم است در نفسی خورده میشود	
تا مرا میل تماشا می خط خواب بود	سر بر خط ره کرد دهم مشکا بود
آسمان را بشد از دود لم آسودگی	خواب بکین سفال از کین ری بود
رسم آیین خلف نیست که عین را	رشته زمار اینجا بست از اینجا بود

شوکت از معشوق را اول سلی چوید	آتش مار نسیم بر پس دامن بود
شکستنی که کرد دست دانه خراب چو برک کل شود صد پیرایشی زان خود	
بقدر سبکی میکرد و افروغ و مست ز فین خاک ری نغمه ام پاک نزار و غمچ شیرین آن لب گداز	بخود این شیشه می بالید چو نور از سر بر یک شیشه میازم جدا از خال بود این کل ز سگر خنده خود و قلند
نیم شوکت کربان چاک از اندیشه روز بود مانند کدم نان خشم تر ز آب حوض	
سخن از زخمی گفتار ما دیگر ضایع ز بس عاشق کیف دامن اهل کمال دل عاشق شکست از انفعال خویش بهر عضو چنان کند تبسم رخسارش	چراغ سطل روغن از زبان باد چو مر جبه استخوان پشاش یک ز صغف این نه از کرد و بدید که زخم از استخوانها خنده نهاد

نزد داز در باب معنی مطهر صل	که دخل کج سخندانی که محراب عباد
فلک از کمانک بخت یک خانیا	سایه خطر از موج آب کبر باد
بود موج سعادت سطر کتب حیر	تقاب لعل من سطر از بال همار
رین شعر باب سخن فرشتی میجو	زموج معنی عیده خود نور یاد

عجب نبود که دارم سر تخت چون گوشت
که از صنم کجین خامه آتش زریا د

بکاروان محبت در انیسبا	برفتن آب کهر را صد انیسبا
پا و رو تو از بس قم زنا که پرا	خط شکسته من پی صد انیسبا
کشی شاه طاعت نمیده در	کره بر ابر دست و عای انیسبا
رسید معراج سرفرازی	میان چرخ و کلام هوا انیسبا
ز من بود سفر همت سر سوار	صدای رقص رنک خان انیسبا
چو میکند بل کشت موج غم نکست	نظار دیده مور از دها انیسبا

در این کتاب
 از کتب قدسی
 است که در
 این کتاب
 از کتب قدسی
 است که در

دیوار حسن و خصلت پذیرند	سبیلاب سرخانه رخسیر ندارد
ناله سالک پذیرد در تشنگی	کمال چه شود دل شکم سیر ندارد
که فکرم کنی حرف جو است شنید	هر گوش ز بانیت که تقریر ندارد
دیوانه اورا از خطر پاک نباشد	میدان جنون جز بدش شیر ندارد
پر حمیش افزون بود از عجز غلام	نظاره ام هست که تاثیر ندارد
کم گو سخن سخت که خبر حرف غلام	موم و کبر اینه تقصیر ندارد
راز دل تا شود محتاج دولبت	قرآن خموشی ز بر و زیر ندارد
تردستی معمار بود دلیل بنایم	دیرانه من خواهمش تقصیر ندارد
چشمش بلم است سکه خواب را	صحرائی خیالم دم نخبیر ندارد
ساقی خط پناه نمی نیست کم از	یکسیر چو پیای کوکشمیر ندارد

شوکت ز شادان که او میرسم کند
 طرف کل هم غیر پرستی ندارد

زدمم توده زدنم حساب خود گیرد	خبر کسی که حال خراب خود گیرد
هو اهو ای خج و آب آب خود گیرد	شوای حاجت بزنند پیش آن گرفتار
مرا غمی بدار گرفتار منم این ماند	
که شبی خبر از آفتاب خود گیرد	

بجای شعله باز روغن گل می آید	کسی آتش سالیس می آید
که از مژگان کوشش صد می آید	نخاهم بچنان آید باز دیدن
که سحر گل چشم آتش سالیس می آید	چنان آید ویرانیم از دیدن
شود مژگان مژگان شش چو آید	ملاقات عمر از او و شیراز آید
که از خاشاک کار سبز عجیب می آید	ببال بالش بر سیری خود می آید
به بر صحر که انحرشید عالم می آید	به از سبزه مژگان آهونیم می آید
که از نظره آتش چشم آب می آید	چنان که م هوای سوزن که اعصاب
که میگوید که از زخم خنخ می آید	نمود و از رک این می آید

چنان کان بکاغم رک شستی دزد	که اشک اندیده من حلقه جگر دزد
هوا موج طوبت منیر از کریم	بکوش آواز آب زرقن تمی
غبارم شد عنبر از نکت خال و طبع	
دماغم میرسد از کوه احباب آید	
تا ز موج طوبه ستانه زه را	جاده همچون کستار زشت
از فغان زخم لب خف درانی بند	قاتل من تیغ را از استیل
سپهراری نیست از طفل ز ما کیدم	مادر ایام را شیر از سیاه
از پشید دل من کرد قیاس	رشته را این کوهر عطفان را
از کمی جستم نشان خانه شوکت مرا	
سر را به کوچ بند موج سیلاب	
مرا مغرور از موج می کلان کرد	ز حسی نپس آتش از کعب کید
ز شوخیمای کانون فیض خنده می نم	نگاه تلخکابان از فی بر سر کید

سپید عالم میوزد خاموش سازد
بدوران بخت چنان یثی دایم
تیم را بلب نهان ری میدانی
ز بس شتم حریفین و تو تیرم
لطیف اندام از حال ما غافل
به منزل بود چون رکوهر خیمه
لب کس که شیرین ابرو بخت
یکجا مرد عارف میکند دیر عالم

ز سگ سر طالع از برای تیرد
کلا بر مسمی تواند آب دانه کرد
نگاه حسرت لب بشکافان آب
که برخیزد ز رویم رنگ نبال
هو اگر نفس حقین در دلهما خبر
که از شکر تو گل با لک سایه کرد
کنار چاه را میاید آغوش پذیرد
ز عالم بخیر کرد و چو عالم خبر کرد

ز نیت بکده افکند از نظر شوکت کرفتن

محالت است اینکه از رخسار خوابان گیرد

ز آینه عکس او چو شر رموج میزند

قانع ز تخم می ایام فارغ است

از آب حشک آتش تر موج میزند

از بوریای فقر شکر موج میزند

دریای لکرت و عالم ز خادای	نظاره کن که تیغ سپر موج میریزد
از سادگی سفینه از موم گردیدیم	بجراست شعله خیز و شرر موج میریزد
مشکل که چون فتنه بیدارم	از فطرتی که آب کجس موج میریزد
موجی بود چشم خورشید تع	این آب بموی کمر موج میریزد

شوکت بپستون سخن کویش تو

از آب تشنه تو به سر موج میریزد

مک بلوغ دل شمع من نور افتد	شرر بجز من من از نگاه مور افتد
چنان خطره خدم زبای خدیو	که کل خشم من از خاک روی او افتد
چو از قید جفا گشت تیره غم	شود سیاه چو کل از سیاه او افتد
ز لب سوخت تنم بعد مر که غم نرود	ز برق سنگ من از ریشم او افتد

آنکه ز خشم کوشه سیاه او سوخت

که کی سوی من افتد بصد غم او افتد

استان ز خوش نپه عشت شده	آواز پای باده رسیدن شنیده
است که دل بقطعه قوت شده	کلکوس پاش دیده اورانیده
باید بکشد لعل لب بایر بکشد	مست که دود آتش می اندیده
از برق خنده توصیف موج میزند	این شعله را ز آب کهر آفریده
هرگز ندیده صفت شاد را بخا	از رنگ سر به صورت چسبیده
رنگین شده از ملاطبت طبع، جالب	از نخل موم، کل خورشید چیده
جولی خون زرد لغ دلم میوایند	این که باز تریت محبوس شده
رخس شود کند ز عا شای صفیام	گویا که منظرش ز رک گل کشیده
خود را به زنجیری آیام کرده ام	صافی دلاکت از دل کوه هر حکیده

شوکت نظار و کی که در دیار خانه ام

کله بر کن نغمه رنگین کشیده ام

ببینی خانه فغفور سلایک است

که این تن است قناعت چون بدست

نخاکو شش پستی متبتهای نیست	تا بزا انچه می اید ز لب چشم است
----------------------------	---------------------------------

کل راحت چو خواجهی کلسای تو	
که جای کل ازین کلزار خاریا نیست	

چو خند خانه من از رخ تو خرم شد	کل زمین آفتاب ششم شد
طراوت خط افروخته تر شد	نبشته زار تو از آب تیغ خرم شد

نخاکو بی کل رویت بخش اینم	
برید دستم کل همچو نخل ماتم شد	

زبان نغان حرف مطلب کی حسد	لب خاموش شد چون بزم ششم شد
کلزار او یک شد از غنچه خوش تر شد	خزان نو بهارش چون کل عینم
فدایم چه بجز است اینکله بحر حیا	برهنه صبرم هند و دما حسنم حسد

بیا و آن دمان سنگ باشد ستم تو	
ز شمشیر جانم وجودم محرم حسد	

ز خاکم بکده چون شمع آید شعله ایست سما در دل سرگردیل از کربانی نسیم بکشتن بنیاد لای جان جوان گر قدم مهر از نو مو بر و ن دیار جان	نشان تر نیم ز یک پرواز نهان که هر یک از قص از بهر حالش خیم کرد سر مخزون از سسک طفلان خند ز عشقش عبت دلبر دیم بچشم شکر
کس اندیشه و خود را پایا بر کجاست ترا خدا بد کف از پرده چشم غزالان	
از غم که مبادا بجن کار تو افتد از بهر تافت تو خم ساحه خود را از چهره عاشق بی ارشش غبت	از کلمت کل سایه رجنار تو افتد باشد که از کل گوشه دستار تو افتد بر پرواز خد رنگ و بکار تو افتد
صد لاله خورشید شود دایغ سواد چشمی که بخار سپرد دیوار تو افتد	
مدام توبه دلم از می ایستد	به نیم قطره خون خویش شهید

سیه بهار تنظم بود سواد و شیمی و لم چنین که ز سجا صلا نرسیده	که منتاب قبح را گل سفید کند در کجا هوس یی های مید کند
مسرور خاطر شوکت بود ز مرده غم با و رساں جبر نامی که عیب کند	
ملیم ناله و تاشیر بهم میجو شد خون گرم شد از ری بحر کی کند	خون خاموشی و تقریر بهم میجو شد موج چون جوش شیر بهم میجو شد
بکه از ناله و لوانه من دشت کرد خست	جادو چون حلقه زنجیر بهم میجو شد
شوکت از بادیه عشق گذر کند که انجا پای شیر و سر زنجیر بهم میجو شد	
گرفتنی از بشکاران که بهر جوید قاصد از بیت هر ترکان که دیده است	پر برای تیر از ترکان اهر میجوید آه چشم سیاهش را بر میجوید
دست او چون گل خارین از یک چنجه کبر پیش از من کن از میجوید	

چونگاه عاشقان و یک کجاست	عالم رنگ از رخسار بند و سپرد
ساقی هشت بکبری لبر می ده	میستانه چرخ از می می سپرد
بی نیت از حلقه نرم میستانه	سجود می بخون نگاه از چشم می سپرد
شکست آسان از برم در انیم جلوه شد	
سپرد ز انگونه نداری کل بوسپرد	
ز خوش حرصم لم خون منما خورد	فغان که این صدف از چشم شکست خورد
چنان ز کردش بختیم مضطربم	که رنگ من بجا بش به نیم خورد
چنان گرفت از جبین طالع	بجای مایه ز سپاه خون عفا خورد
بود ز عفت کار خوشتر آگاه	کسی که همت امروز به فردا خورد
چه غرقت که از عکس خم می خورد	درون نه امینه مایه شها خورد
دل از خیال عتاب توام خسته	خدر که شدی این مایه خون منا خورد
شراب رنگ خوش نگاه من بود	نسایه مژده آن دو چشم شها خورد

خود را از نخبان بجان دگر کشید	خرم کسی که ساغر وحدت کسب کرد
باید زور مهر خوشی سپهر کشید	حاجی که خضم تیغ زبان میگرداند
خود را ز شرم لاله بکوه کشید	تا دیده هست لعل کمر بند بار را
چون میخورد در سر خود هر که سر کشید	شد از زبان شعله را روشن این
از آده که تیغ بروی تر کشید	قطع امید میکند از میوه همچو پید
باید چو رشت تاب کمر کشید	از ساحل صدف ثمن ریش چکار
ساغر ز کاسه سر غم خون کسب کشید	رنزی که از شراب جان نماند شد
خود را نمیتوان زمین دگر کشید	رنج کل زمین هر هست فکر را
چون آصف از رک قلم شعار کشید	افشان سربا چن صدف آب بر است
روغن هزار بار مغز کهر کشید	افروخت تا زمانه چراغ عطای

شوکت کلاب می کشم از بوی کوی
از من دماغ نازک و او در و صغیر

کز راز و چندی از طراند
 دل خود را ز زکار هوس چندی
 اگر زنگ حنا باشد ز کف انداختن
 پیریشش موج آب بکایان دارد

شدم رسوای نرم باز نظر چهر نزاکت خانه نمیدارد اوقات از کل دولت که گمشد به گشتن حرم سینه بار اچرا غیر می محرم	کز راز و چندی از طراند دل خود را ز زکار هوس چندی اگر زنگ حنا باشد ز کف انداختن پیریشش موج آب بکایان دارد
--	---

بچشم خویش شوکت بگیر یا صیبت تمام بی خود را بچشم کمران نشان داد	
---	--

از خندش نشان بخود باله کز شب آید گشای خانه من کز قد سایه قدش برین بهم جو تن عیان از بس از حدیث لب لبتم جو جو غیج شوکت از نسبت ریاض در	همچو ابرو محال بخود باله ستم چون استخوان کج باله حال آسمان بخود باله از خیال تو عاب بخود باله در سپاسم ز بال بخود باله غنم سان آسمان بخود باله
--	---

بخت چوین قزیر اکتس جی نذارم نقد طالع که باجم و صفت می رها می کشی هم نم خوشم کن چنان که میم در دل راه تو من را زمن سپید داری کی میخورد می خیالش برده از خود خیال نه است کو بشم از زبان شعله آوازی آ	زخاری اشیا میلای می طالع شوم سپار از آواز پایش می ترا در خانه امینه تیریم که خوب است که خوش که دو خای بیست شمشیر چنان مستی که زنگ خوشی است که بر بالین کل سر بندیل خوب است که هر که نخیه کرد و دگر از او بوی است
---	---

کجا نینداز باب سخن روی درستی
ورق را پشتر شوکت شکست ایست

تئات خطی خوابان هم را پریشان کرد به پهلوان سیاه تر کش لبه می ز سوز دل بود هر لفظ ریختن سحر	بختیم سواد مردمک را تخم برید کجا یاد کسی فتح سواد چشم کرد پایان برده هر س ناهم سیر جراح
---	--

عجب بود بعین نهجی شوخی طعم	که خاکم را فلک از سر به چشم غزالان کرد
از آب خاک حسن حسیر تو کرده اند	از بوی لب که سرتا پای می دادم سوخت
دارد دماغ زخم شهید غمت نکام	اینه را ز فیض حسیر تو کرده اند
به شد سواد اعظم امین حکم تو	از موی بوی گل پر تنگی که در تو
شوی شده است شاه می شرف است	از نخل طور چوب سرت تو کرده اند
گو یا ز موی باده حسیر تو کرده اند	مضمیت رخ اشعلی باک می کرد
مخیمت رخ اشعلی باک می کرد	دورین میخانیه بر دم پیش عوهای
دورین میخانیه بر دم پیش عوهای	ز بس با ده پر کنیم چون کریه جن
ز بس با ده پر کنیم چون کریه جن	ز برق بده پروانه وین میوه
ز برق بده پروانه وین میوه	مکذ چون سره از جدت چشم خاک کرد
مکذ چون سره از جدت چشم خاک کرد	رک کردن چو کیفیت اقدای
رک کردن چو کیفیت اقدای	مهر این کن از رخساره من باک می کرد
مهر این کن از رخساره من باک می کرد	رخ او از نگاه کرم تشناک می کرد
رخ او از نگاه کرم تشناک می کرد	

بصحراي غمش شانه من شستنی درم	که همچون کرد باد اینجا سر افلاک
بود مهر خموشی تکه سپهر منی	سخن از لبش دهنه کرایان گاه میکرد
نگاه کرم صفت چون شوکت من	کف خاکستر من شد در آن

خوش گامی با زمینم نظر بزم کند
چشم کلونی سپید شده بزم کند

بر کمال چو لاله داغ از سایه ام شود	لبه آرا می دل کرم پروا بزم کند
لبه از خود رفته ام چون بر آید کرم	رکنم از حسد یمنی و که آوازم کند
حرف روی نمیکند یار من بزم	همچو بوی گل گاه بوشتی سخن سازم کند

بشتیاق استان پر شوکت بزم
همچو کلون سر شک از خود بزم کند

نگاه از دیدن غم من گشت مود	دماغ از بوی این کلماتی بزم کند
شراب نشین عشق را که می بود	برخ از کرمی کیفیت از بزم کند

بود از کرم رهن نقش پیم حشمتش	زند خاری اگر در دهن من چنگ میزد
مجت کار خود را میگذرد در هر کجا باشد	
پرواز ما از تشنه سنگ میوزد	
دل غزل شده من تو یک چنگ خود دارد	سخت این شیشه از موج چنگ خود دارد
هفت نل بی آرزو میل منو به	گلشن میل ز اواز سخت رنگ خود دارد
دل گشته بی سوز محبت در عالم	فلاخ شعله حواله در سنگ خود دارد
مگر از تخمکمان بزمیداری میدانی	که چشم مور هم اینجا بگردش خود دارد
محشم مکه سوخت ز حیرت بر میگردد	
سر این رشته را بگو یا کی در چنگ خود دارد	
شوق چون سپیده جان دل شود	بهر تهر ویرود از صدف رنگ شود
سپهر و شوق بکوی تو مرا میسر می	که بخود نقش قدم باله و فرنگ شود
کر این ه تو پیراهن گلگون بوی	چین اما شو موج می گلرنگ شود

کرپایم دل سکن تا ز نظر	سخت تر تا ز غم زک شک شود
	تا رمای مژده را چون بسم کرم شود کمه کرم مرا سخته همک شود
کل ساع چشم غم دل شک میکرد تو جوی که با بی فرصت از حسن ز حسن نمیک گیت خلت فربار سپیدم چون تو اندک دل از جو	به دور می با غمی زک میکرد قدم تویی نفس قدم فرساید که تا کشکای سپیدین شک میکرد که از بی طالع کیماس تش شک
:	اگر شوکت دودنی آن کل غنا چین دار بار صلیح آخر خزان حب شک
ز لب میل اگر دود آه کرد نظاره چنین صفت چون نم کرد نک ز جهره من میردی کجاست	چو سمره خاک چمن عیار کرد که بوی گل کنم را از آه کرد عنا شک مرا از نگاه کرد

ضعیف بکشد موی چون دم سوت	مرا نگاه تو از سیراه کرده اند
بغیر تیغ که کرد و گشتن شوکت	
که دید برق که روانگی که کرد	
خاطر من جان از کف کمال می کشد	از پریشانی رک من می می کشد
چون بل روستیاق می کشد	بیل از یک پیمان و غن می کشد
عاشق پیدل پی می دهد دورا	با خیزدین الفت از یک می کشد
عز من لطف تر از زم که می کشد	سورسوی خانه خود تخم من می کشد
شمع من پروانه را شوکت بفرماید آورد	
روغن گل فکر تم از من می کشد	
اندک از سینه پادشاه می کشد	نقص از دل تمنا تو فکر می کشد
عارف از میرجا عین می کشد	همه خبر است در کس هم می کشد
مرکت از اش حشو می کشد	مرغ نظاره ماسوخته می کشد

عارف و تودیدم شدم از حسرت آ	که بر خار تو چون نور نظر میکرد
بکه چاک دل با خنده شیرین دارد	دیدم سوزن از و شک میکرد
حسن اینست و غمی که بعین آینه زد	بوی گل تا قسم آینه بر میکرد
سیرینسین بهر حال صاحبی	تیغ هر که شکست میج سپر میکرد

کار امان نموده معنی روشن بستی
نشر بنظم شود آب کهر میکرد

چون غنچه های ناز تو از گنجه	کلهای غم از چمن سید بگنجه
تا دست من رسیده بپشت ام	از استین خرقه پشمیه بگنجه
خوردم بکه سبلی از اخوان	نیلو فری ز چشمه من به بگنجه
چون موج زلف و حریر زود نمودم	صد رشته سنبل از شب آید بگنجه

شوکت گل غرابی بنیاد طقم
از موج آب کوهر کهنه بگنجه

چنان مرغ دلم از دام غم نایاب
سکاسم از قاشا تو چون بوی می آید
بود چش بن بر نقاب شرم باز کمتر
عجب بر پیش کشیده را بهشت غبار من
سلو و حسن کند از ده کام از تصویر
پایان این چشم که شد تباختن
ز پس مر کرده رنگ از روی عالم
خفتی را

که از پروازم آواز کف افوس می آید
بهم شمرگان من همچون افوس می آید
که نور شمع صاف از پرده افوس می آید
هنوز از تربت من که ناهوش می آید
ز نور شمع کار پرده افوس می آید
که از چشم غزالان ناله افوس می آید
بچشم آسمان چون پرده افوس می آید

قدم نهاده از بند کعبه برون است
مرا خجسته ز پایی چون و شس می آید

نکته پیراهن جیب زندان
تم و عیش جهان جسته یکدیگر کل
دیگر بود غمخواری فرزند خود

کرد و با کرمای بیابان میدرد
لب چو بهر خنده یکدیگر می آید
شیر در هر طفلان چستان

جو ہر ذاتی بود کت و لیل را ہوا	سر چپ نکت از صوف ہاں
دل دست تو شرابی توان کشید	
تشنہ تمام آبی توان کشید	
غنچہ ام خاک شد از موی مضیبت	دامن بقابی توان کشید
چون لبش کی خود بپرس سا	از رک موج سرابی توان کشید
حسین در تو نظارہ خود کرد خوب	ناز آئینہ آبی توان کشید
گشت چون آئینہ پال حوادث کت	
رخت خود را بخرابی توان کشید	
سر زینشا سپردا نکرد	کہ مغزش منہ سپینا نکرد
ز پا کاں کی زندہ ہر حرف معنی	کف آب کمر سپدا نکرد
مزد و مانع رازم خموشے	کہر محراب دریا نکرد
کہر سبب تہ لایق ستر دند	کل دستچار خار پا نکرد

مرا بخینی کوهین شوکت	حنای پای استغنا نمود
در نظر امشب مرا تا زلف اندیشه بپای	
از دل شوی لب لب دامن بپای	
نیت امروز می بای و جان بکجا	بیل را بطنی چوب کل کوه بپای
شست این خواب بکنیم بخت	تا ز بلیس من رگهای سنگ بپای
بسکس نشید فریاد فلک میرا	تا له ام آواز پای کردش بپای
چاکهای سینه ما پهلان امروز	روز کاری جابه عریانی بپای
از کسی طفل متیم بخت بر ندا	خود بخود چون کوه غلطان بپای
این شوکت بفریاد ما امید رسید	•
چاره در دلدل از دل بیچاره بود	•
بیکه از ناوک پیدا تو بپوش	زخم ما چون بهم آید بپوش
حیرتم بیکه بوی تو بپوش	خاریم مژده دیده طاق بپوش

میوان شمع ز برق رقم روشن کرد	نام سوختگان کاغذ فائوس بود
کردش عید کبر و اب است	دید و دادی غز این فوس بود
عید آمد که بپای تو که از م سر جو	دست بوسیدن ق تو با بود
میرود تا سر کویتو که آرد خبری	دل ز کف رفت عشق تو جابو
باز شوکت من و دوستی که زوشت بجا حسرت فدا کعبه زنا تو قیاس بود	
ز امتحان تو ام کار صبر باشد	طلای از آتش سنگ محک کد شد
اسیر عشق تو ام شب خیل تو کرد	سواد حلقه بر کمر طوق فاش شد
شد از که از تغافل عیار با کامل جفا کشی که تو نشناختی	
معل او تبسم می غرا می شد	خرام نازک او آب کوهر آمد شد
با غراب ده از میخانه پای کلی دارم	که یک غلبه بدین صبح محشر آمد شد

مزارم حاجت صدایی نه آوردن

که چون رکبم بجایه کبوتر آمدن

ز بس سکانه ام شوکت خود محروم از دم

بی دل فغتم از خویش دلبهر آمدن

سرور از راه کرم من اوت کم بود

طوق مستری فغانم حلقه تنم بود

بیکه صغف پری کس ده طالع

سمجوار وقت نجس سیاهم بود

بیک راه از پرچ و نایب ده

جادو با چوین لطف خواب نظر دهم بود

رفت کاشانه من عشق در کار

خانه دار از ملندی یکیده آدم بود

حسرتم دارد بیا بمر کلب اری

که چه تخالم جاب چشمه زرم بود

میکیریم در پناه بس شوکت ارایه

مست از عشرت چرا با کیشتم تا غم

مرغ فغانم از غم مطوب

میل ذرا شیانه مرغ میبرد

میکیرد از هوایم بوی پیرهن

چشمه ببال حیرت یعقوب میبرد

وادی از خوش ترش را بدست
می کشی آید اگر از شعله اشان
بی حساب زبانه شده بوان و جو

برق کم راه خود می پرشانی میکند
مرغ آتشان کار مرغ ابی میکند
نشم در هر نفس انچه ابی میکند

شمع بی فانوسش گشت میوه اخر هوا
حسن او خود را قافا از بی نقابی میکند

بچشم آهوان اندیشه عالم سیه دارد
نزارد ساربان قه لیلی غم شبا
عباسستانش فی نسیم از جای
مخوذن نوی عالم تا کنی و غمی
کنه بخلویه دیر و کعبه ارباب بصیرت را
نگاه از دیدن حول یک قرن دوده
ز بس دماغ دگر شوکت و بی رع

که مژگان تو تیر روی کش از کند دارد
جبرس از شعله آواز فانوسی برده دارد
هوای خاک کوی و مبرکا که دارد
که نرم شاه خاک چینی او بکر دسیه دارد
ز غم رنجر جن معنی رنجین شود
که باشد چاه یوسف خیر هر صحنی
برک لا چشم را تماشا بشنید

چو از تنی کنیم آن بارتان حجت	برویم سلی دست رخسار خورشید
طبع کار فغان از دلیل را دست	بود شمع رو خود چون شمع آتش
ز بنیختن احوال می نیجانی	ز سینه کار می تا نمزد و بپس
امید وصل هم بجز باشد ز غمش	بچشم ناید او چون گل غمناک

چنان کای مستدم از نا نواشته مست
که بعد از قتل خون من خانی نای

آسی بختی که سحر کرد میشود	بر کسکو فز بر کحل زرد میشود
از صاف طبعی بدو عالم سلیم	کافور را کسی که خور و مرد میشود
شواں کباب بر عیشت نگاه کرد	نور بنظر کج چو ما کرد میشود
مار طبع رستگ در استرلاب	کار خار چه کند که در پی میشود
هر که کنم خیال ملاقات و بستان	چون صبح آتشم نفس سرد میشود
شوکت ز چشم عافیت با جلد	درمان ز سپین صحبت نازد میشود

وقت آنست که سوی رخسار کند
بیکه طبع من سیری میخند بپستی
انده منع داده ام میکرد و دوش من نرم

خویش را از کعبه پرو چوین از یک کرد
میوان می مرا پرو ز شیر رنگ و
رشته پشیم از موح کلر می یک کرد

میوان شکت بعد نغمه سنجهای
تار و پود در ده گوشان رنگ آهنگ کرد

چشم مست رنگ خون بر لب جان کند
میو چوین وی دل از باغ بهیم که
بیکه میخو است دل بقیع تو
خانه من نشود روشن اگر خیز
چشم کیرائی تو از بیکه تمام نیست
کرسی کوز دل میل با پرو کرد
خورد دام بازی شوخی که بی صیلم

نپه شیشه می اهل با دام کند
خنده آید لب غنچه و دوش نام کند
هوش میرفت بو تو که بیخام کند
کوکب تحت مرا خال لب بکم کند
رم آهو کمبند آورد و رام کند
باغبان نش کجمن غنچه کل نام کند
مردم چشم پریرا کرده دام کند

از ضعف بزمست قاصد کشیم	سکرم برای ریدن مکتوب میبرد
	مرغی که آب دانه او از تو گشت شوکت ببال ساکت محذوب میبرد
خویش شعله شو قم ز رخسار کند سر که بشت از میان آن صف که مر کانه	نا ز رخسارم از بانک جبر سها کند چون سیه پوشی که از عین سها
	تا خور و شوکت مد بها آب در پی مشوید بار یک کر جوی نهها کند
طریق مستی با غیر شیار می پند از نیند بر برای از منون گور عقی بی لب جان سبیل خراش می کند هستی جاوید باشد تا هم خود را رخنه قد غنچه سالن خنده دیوار	ره خوابنده با غیر پاری می پند مبتاع خوش قماش جبر سبکی وادوی از خوشم ام از بی خراش حضر پیرا پس برک خوشانی خانه ام از بوی گل خراش می کند

نچسرو چمن ناخ بر اغم میرند	طوق مستر کرد باد می چرخم
میوال نقشش پای بر لب میرد	بیکه هر سو قطره از بهر سر اغم میرند
	میتوام بزم طرب آب و زکافاده است
	موج می بخشت در چشم ای غم میرند
دل من شکایت از غم جانیه میرند	بجز من تشرم از گرمی فضا میرند
گرفتار محبت بلی رستوان کشتن	که از خاکش صیاد رنگ جانیه میرند
	چو نفس آید باری کی در کیم از فلک شد
	که خواب کله از افانه آواز شک شد
عبار رنگ عاشق کرد از محبت کمال	طلای رعفر از اجبه هندو محبت شد
سنگ خوشین مسینای صید	ز شور شاه خود باد را نمک با شد
باید ستیش کلمه بروی بوش می	رنام تیغ ادا بم جوی کوش می
همبستیم خود پوشیده ام از عالم	بخوابم خرقه نشیبه محفل بوش می

ز روی بی بصیرت سکوته دارد می بود فطرت از قبول خلق معرا که آن طفل مصری قنبر سحر ز بس تنه اشاده مستحق بلای بناظر انجیل چشم او میاید همانا کردم شکویشین ز بس تو سخن دبالد ز شوق سوز ز بیم او بجه انجیل رد فتن با غراب شیر از کوهی میبرد	که خوان نرق از افلاک لی سر می سخن هر چند بالا سپرد تا گوش می زد اما ن پیر تا خلوت اغوش می زرقارش کبوش آواز نوس می که دل آگاه از خود میبرد و می که از یاقوت آب کهر در خوش می صدای اشباریل و در گوش می که از دل تاب می آیدم خاموش می بهرم امشب که امین که صبا نوس
--	---

بره دیده است کوی که مژگن خور دل	
که از خم کشته قد خود نام اغوش می	

چراغی باغ از باغ شمع از غول	چراغان کل از تحریک لیلیان
-----------------------------	---------------------------

نموشی شعله آواز فانوس پیا شد
نخاکم ای چشم طبع هست نه بر کش
زمینداری چراغ بهر پاس خوش رو
چو زود آید بکف کس کاه قدم

چراغ نطق تا از باد امان بر باد
مرا از یاد مرگان تو شمع خوش رو
که شمع کرم خواهد چرخ چشم بسا
نوبوی پیرهن چای چراغ کاروان

حمیداری شبهای علم امید تحریر است
که چرخ در ایام سرچ این میزد

بطحی طالعش از نشا طهر جان بود
او کعبه است تا شب کعبه طاهره رو
شراب بزم مانی شاه بود از سوره
ز شوخی هر طرف میکردم چکی کرم
دل را نبود آرام از غیب شوی
پایان که کشته آمد تا اطنین بود

تذرو سعد آواز مطربان لقا بود
نخاکه کرم مرگان چراغ زرد ما
کل چایه ماکوی از کرد و نمکدان بود
عین چشم من سر چشم غزالان بود
هر سو آن که از موج آب بر عین
خوشا عهدی شیرش بی نسبت بود

بسر از نوای حنجران شست
همانوقت تیر و تپان ریخت

دل را لاله عیسم ز صبا میگیرد
برق را از سرع نختم ز هوا میگیرد

گرد و آزار من از طغی مردم فرو
دل من بد طبع کرده و نشسته
بیا و آن چشم سیه میگیرم و ندانم
سبب طلب باشد لب طلبی است
چون لب شکوه کشیم بر بخت
زخم من از سخن سرده هوا میگیرد
وای آن دست که رکنی ز حنا میگیرد
محض حرفیت که از سر و صیدا
گاه خون زرد گاه رها میگیرد
سر و خیر است ره او از در میگیرد

فقر شوکت بر نیستی که چراغ افروز
آسمان روغنش از مغرما میگیرد

تراکت شکلی که بهار افشان شد
خدا کرم را در دیر و بی سکارا شد
رک کل ریشه را زده دیوان شد
که از پند مردم و پیکان شد

ز فیض عقیق ز می ایجا جسم من اکل عیش این جمیع دل غنچه میکرد جل پر این مصرع باشد کرقری	خط خوی غبار کوشه دامن من شد حواش اشقه کشن فصل هر من شد ز نخل کشتن کفن زنده ان من شد
مسیر مشیود از دولت نظره اقبال سواد هند شوکت سایه ترکان شد	
و مانعی که از کشتار من بود بی جواب شکایت مرا میرند از عقد کلفت بود از نشه من افزایا بجا سار صعب کل کرده از رخ زخوری	ز زخم خانه ام مصفون کجای ازین یک چینه رگه رطبه طری که عکس می کشد آب اینی کون بهر جا میرود از چیز کرم بوخی
ز آب تیه می میجد خون می کلک رود از جوشش شیرین بن تپان	
میان شان شد سرخ روعم بجکام	که بروی زمین اربنی خور سید